

مولوی بلخی

رستاخیز «رام» ، فرزند سیمرغ

خدای موسیقی و رقص و شعرو شناخت

**فرهنگ ایران ، استوار بر اولویت « اصل عشق » ،
و بر ضد اولویت « اصل ایمان » است
عشق ، نباید تابع « ایمان » گردد
ایمان به هر رینی ، نباید انسانرا از عشق بازدارد
فرهنگ ایران ، فرهنگ « فراسوی کفرودین » ،
یا فرهنگ « فراسوی ایمانها » ست
شریعت اسلام ، استوار بر ایمانیست بر ضد کفر
ایمان به غیر از آموزه خود را ، کفر و باطل میداند**

فرهنگ ایران، بیش از شش هزار سالست که پیامی بس مردمی و جهانی داشته است ، که در دوره چیرگی ساسانیان، از موبدان زرتشتی ، سرکوب و تاریک ساخته شد ، و با آمدن اسلام ، به تاریکیهای ضمیر ، رانده شد ، تا آنکه گوشه ای از این فرهنگ ، باز در عرفان (در عطار و مولوی ...) و در رندی حافظ و در حماسه پهلوانی فردوسی ، عبارت بندیهای گوناگون خود را یافت . این پیام مردمی و جهانی فرهنگ ایران ، در اسلام ، که اصطلاحات متضاد کفر و دین (یا کفر و ایمان) را آورده بود ، از نو در اصطلاح « وراء کفر و دین » ، یا « فراسوی کفر و ایمان » بیان گردید . فرهنگ ، نه بر پایه این ایمان ، نه بر پایه آن ایمان ، که از دید اسلام ، کفر است ، بنا میشود ، بلکه فرهنگ نیست که ، ارزشهای فراسوی این ایمان و آن ایمان را که کفر خوانده میشود ، دارد . فرهنگ ایران ، در همان اندیشه ای که از « بُن انسان » داشت ، همین اندیشه را هزاره ها پیش ، به شکلی

دیگر و چشمگیر تر بیان کرده بود. فرهنگ ایران، «جان» را، یکی از بخشهای بُنی (یعنی فطرت) انسان میدانست. ولی «جان و عشق» در فرهنگ ایران، باهم اینهمانی داشتند. نه جان، بی عشق، و نه عشق، بی جان بود. این بود که «زندگی و همبستگی» یا «جان و عشق»، بر هرچیزی، از جمله بر «ایمان» اولویت داشت. این فقط جان بود که در فرهنگ ایران، مقدس بود، نه حکم الله یا یهوه یا پدر آسمانی. یکی از پیایندهای کوچک و صریح آن، جدائی حکومت از دین (دین، به معنای ادیان نوری) است. اکنون هنگام آن شده است که اندیشه بزرگ و متعالی فرهنگ ایرانرا خودمان از نو دریابیم، و روزنه سرچشمه فرهنگ ایران را در ضمیرمان، که سده هاست بسته شده است، از سر بگشائیم.

این پیام بزرگ را که گوهر فرهنگ ایرانست (که بکلی با شریعت اسلام در تضاد است) باید در هردوره ای از نو عبارت بندی کرد. امروز، جهان، نیاز به شنیدن این پیام دارد، و جدائی حکومت از دین، که ما امروزه بدان نیاز داریم، جزئی از این پیام است. جامعه و نظام جامعه، باید بر فرهنگی ساخته شود، که فراسوی همه ایمانها (فراسوی کفر و دین) است (حکومت بر پایه ارزشهای فراسوی ادیان).

با آمدن ادیان نوری و به ویژه ادیان ابراهیمی، الاهان آنها، سرچشمه نور، یا به عبارت دیگر، سرچشمه کل معرفت شدند، طبعا مخلوقات، و بویژه انسان، از این سرچشمگی افتادند. انسان از این پس، سرچشمه معرفت نبود، و الاهان نوری، نیاز به «واسطه» ای داشتند که بخشی از این معرفت یا روشنائی را، که صلاح میدانند، به انسانها برساند، چون بدون آن، خود انسانها، توانا به زیستن در اجتماع و پیوند دادن خود با یکدیگر (عشق) نیستند. انسانها بایستی، این معرفت و روشنائی را که این واسطه میآورد، فرستاده از «الاه» بدانند. این بود که پدیده «ایمان» ناگهان ارزش فوق العاده پیدا کرد. ایمان به اینکه، این واسطه، رسول یا پسر یا مظهر الاه است، و این سخنها که میگوید، همه از آن سرچشمه است، و آنچه میکند، همه از آن بینش، مایه گرفته است. بدین سان، دین، از «ایمان» جدا ناپذیر شد. این بود که پدیده «ایمان» ناگهان فوق العاده اهمیت یافت، و طبعا کوشیده شد که پدیده «ایمان»، بشیوه ای، فطری ساخته شود. «ایمان»، جانشین «اندیشه اصالت خود انسان در بینش و عشق» گردید. در یهودیت، برای فطری ساختن ایمان، به میثاق یا عهدی

که ابراهیم با یهوه در آغاز بسته بود، برگشته میشد. در اسلام، ایمان، بدین گونه فطری ساخته میشود که، تخم همه انسانها در کمر آدم، در همان ابتدا موجودند، و در همان جا، همه انسانها، آگاهانه با اراده خود، تسلیم الله میشوند، و میثاق عبودیت با او می بندند که از او و رسولان او، اطاعت کنند، و این تنها امانتی است که الله به آنها میدهد، و در همان لحظه، از آزادی خود این بهره را میبرند که همه دست از آزادی خود برای همیشه میکشند، و زیر منشور حاکمیت الله، تابعیت محض خود را از او، امضاء میکنند. این تعهد فطری بود که «ایمان» خوانده میشود. در واقع، از این پس، برپایه بینشی که از الله فرستاده میشود، آنها خواهند اندیشید و خواهند گفت و خواهند کرد. بدینسان، با این میثاق، اصالت بینش و اندیشه و عشق را از خود سلب میکنند. از این پس، ایمان به حقیقت بودن بینشی دارند که رسول بدانها ارائه میدهد، و دنبال خود اندیشی و آزمایش و جستجوی راه خود نمیروند. این «فطرت سازی»، پیشینه درازی در تاریخ اجتماعات و ادیان دارد. البته چنین مفهومی از «ایمان» و «اولویت ایمان» در فرهنگ ایران، وجود خارجی هم نداشت.

تصویر انسان در فرهنگ ایران، از «تصویر بُن انسان یا بُن مردم» شناخته میشد، و در این تصویر از «بُن مردم»، خبری و اثری از پدیده و مفهوم «ایمان» نبود، تا چه رسد که بحثی از «اولویت ایمان» باشد. در یهودیت و مسیحیت و اسلام، مسئله «اولویت ایمان بر هرگونه بستگی» بویژه «بستگی مهری»، در داستان ابراهیم و ایحاق، یا ابراهیم و اسماعیل، عبارت بندی میشود. ابراهیم، باید میان دوگونه بستگی، تصمیم نهائی و قاطع خود را بگیرد، یا «ایمان به امر یهوه»، یا «مهر به اسحاق»، و این بستگی، برترین بستگی او گردد. البته مهر به فرزند، نماد همه مهرهای او به گیتی و به علائق و امیال خود هم بود، چون اسحاق، نماد اوج مهر انسانی او بود. همینسان در اسلام، این داستان در رابطه میان ابراهیم و اسماعیل بازتابیده شده است، و مسئله «قربانی خونی» که عید قربان، بزرگترین عید اسلام باشد، نماد آنست که موعمن، ایمان به الله را اصل همه بستگیها میداند، و مهر به پسر و پدر و خانواده و همه علائق دیگر (مهرها) را فرع میداند، و همه این علائق را در شکل همان گوسفند، سر می برد، تا نشان دهد که «ایمان، اولویت بر هرگونه مهر یا عشقی از او دارد». اینست که آنچه را یهودیت و

مسیحیت و اسلام ، « دین » میخوانند ، فقط در رابطه با پدیده ایمان و مفهوم ایمان ، معنا پیدا میکند . این رابطه آنقدر تنگ است ، که اصطلاح ایمان و دین در این ادیان ، باهم اینهمانی پیدامیکنند ، وحتا باهم مشتبه ساخته میشوند ، و جانشین همدیگر میشوند ، در حالیکه در فرهنگ ایران ، چنین سخنی ، بی معنا بود . در شاهنامه جائیکه واژه دین در رابطه با ایمان آورده شود ، به چشم نمی افتد .

علت هم اینست که در تصویری که فرهنگ ایران ، از بن انسان (از فطرت انسان) میکشید ، فقط « دین » ، به معنای « بینش زایشی از خود انسان » ، بود ، و این بینش ، چون از خود انسان سرچشمه میگرفت ، طبعا خبری « از ایمان به آموزه ای از کسی یا از فرستاده ای .. » غیر از او و بیرون از او نبود . بینشی که از خود انسان زائیده شود ، نیازی به ایمان ندارد . وقتی فطرت انسان ، ایمان به دینی و بینشی از شخصی دیگر شد که به او آموخته و ابلاغ میشود ، و مستقیما از خودش نمیزاید ، چنین دینی ، علت بریدگی انسانها و جامعه ها و ملل از همدیگر میگردد ، چون در ایمان ، مسئله اینست که رسولی یا کسی یا کتابی ، یا الاهی یا مظهری ، مرکز انحصاری نور و حقیقت و بینش به حقیقت شمرده میشود . جامعه هائی که بر پایه ایمان به چنین ادیانی پیدایش می یابند ، همه در سنتیز باهم واقع میشوند . مفهوم نور ، نزد الهان نوری ، با « تیغ برنده » اینهمانی دارد . خورشید حقیقت یا سرچشمه نور ، با خنجر و شمشیر و دشنه نور هست که حقیقت را از باطل ، می برد و جدا میسازد . بدینسان ، موذن به نور ، یعنی به حقیقت واحد ، از پوشنده نور یا از حقیقت واحد ، بریده میشود که در اسلام ، کافر نامیده میشود . مفهوم « پوشنده نور » که برابر با « پوشنده حقیقت » است ، به آسانی ، مقوله بسیار خطرناکی میشود . چون ، پوشنده حقیقت ، یا پوشاننده حقیقت ، در واقع کسی است که به قصد و عمد و اراده ، نور حقیقت را تاریک میسازد ، و مردمان را از حقیقت ، دور و محروم میسازد ، و این بزرگترین جنایت شمرده میشود . اوست که هم ضد حقیقت و هم دشمن مردمان است . از اینجاست که مفهوم « جهاد دینی یا جهاد ایدئولوژیکی » سرچشمه میگیرد . چنین کسی ، ظالم است و « ظلمت ساز » است . این معنای واقعی « ظالم » در قرآن است . مفهوم ظالم در قرآن ، با مفهوم ستمکار و بیدادگر در فرهنگ ایران ، بسیار فرق دارد . در فرهنگ ایران ، کسیکه ایمان به دینی دیگر دارد ، ظالم نیست .

و چه بسا ، موعمن به همان اسلامست که ستمکار است ، چون در همان تعقیب کافران ، جان آنها را میآزارد، و این در فرهنگ ایران ، ستم است . در فرهنگ کسی حق ندارد ، جان دیگری را بیازارد ، چون ایمان به دینی دیگر دارد یا بیدین است . **جهاد دینی برای گسترش آن دین ، با توسل به شمشیر، در فرهنگ ایران ، برترین ستمکاریست .** در اسلام ، کافر همان ظالمست و ستمکار است ، چون حقیقت را میپوشاند، و باید ریشه او را ازجا کند . البته نکته لطیف آنست که عربها ، به کشاورز یا کارنده تخم ، کافر میگفته اند (مقدمه الادب خوارزمی)، و ایرانیان ، تخم گندم را « آگ » مینامیدند، و این آگ یا اگ است که در زیر خاک پوشانیده میشود ، نه برای آنکه آگ را تاریک سازند ، بلکه برای آنکه این آگ ، از زیر خاک تاریک ، سربرآورد و شکوفا و روشن شود ، و درست همین آگ و آگ است که معربش « حق » شده است . و درست در پوشیدن آگ و « آگ » است که « حق » پیدا میشود ، و آگ ، آگاهی میشود . این واژه در انگلیسی ، همان « egg » است .

البته آنچه اسلام به غلط ، کافر مینامد ، کسی است که ایمان به آن دارد که آموزه دیگری یا کس دیگری ، مرکز این « تنها حقیقت و نور » است . اینست که بحث « موعمن و کافر » ، در واقع ، بحث « ایمان به دو شخص یا دو آموزه متفاوتست که هرکدام ، خود را دارای کل حقیقت میدانند ، و طبعاً موعمنان دیگر را ، تاریک سازنده حقیقت و پوشاننده حقیقت میدانند . کافر، در واقع کسی است که موعمن به دین و پیامبر و آموزه دیگر است . ولی فرهنگ ایران ، این تاریکی و آن روشنی را ، چنانچه در همان اصطلاح « آگ و آگاهی » دیده میشود ، یک روند و یک گوهر میدانستند ، و از هم نمی بریدند . به گفته مولوی :

این جهان و آن جهان ، یک گوهر است

در حقیقت ، کفر و دین و کیش نیست

مولوی ، بیضه ، یعنی تخمی (در کردی ، هاگ که همان آگ باشد، به تخم پرنده گفته میشود) را که مرکب از زمین و زمان میداند ، دارای دوبرخش زرده و سفیده است که همان کفر و ایمانند ، و در زیر پرسیمرغ ، از این بیضه ، « مرغ وحدت » پر میآورد .

این زمان و آن زمان، بیضه است و مرغی کاندروست

مظلوم و اشکسته میباشد ، حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان درین بیضه ، سپید و زرده را
 واصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان
 بیضه را چون زیر پرّ خویش پرورد از کرم
 کفرو دین ، فانی شد و ، شد مرغ وحدت پرفشان

عرفا و همچنین مولوی ، اصطلاحات « کفر و ایمان » را به معنای قرآن
 بکار نمیبرند، و نبایستی پنداشت که با کاربرد همان اصطلاحات یا واژه ها
 ، همان حرف را، میزنند که قرآن یا احادیث میزنند . در طیف معانی تازه
 ای که عرفا به ایمان و کفر میدادند ، از محتویات قرآنی ، به کلی فاصله
 میگرفتند ، و در تضاد با آن محتویات ، قرار میگرفتند . این ساده
 باور است که بسیاری می پندارند چون مولوی و حافظ و عطار ،
 اصطلاحات اسلامی و قرآنی را بکار میبرند ، همان حرفها را نیز میزنند
 که قرآن میزند . همان اصطلاحات را بکار میبرند ، ولی معانی دیگر ، به
 آن میدهند . کفر و ایمان ، برآیندهای موی و روی زیبای معشوقه اند .
 زیبایی ، پیآیند این آمیختگی تاریکی و روشنی است . مثلاً روی معشوقه
 را که ماه یا شاه می نامند اند (شاه ، دراصل ، نام سیمرغ بوده است) که
 روشن است ، ایمان یا دین میخوانند ، و موی او را که سیاه است کفر
 مینامند، و زیبایی خدا ، هماهنگی آن موی سیاه کفر و روی روشن ایمان
 است . البته از یکسو ، موی و گیسو نیز در فرهنگ ایران ، اینهمانی با
 ارتافرورد یا سیمرغ دارد و ازسوی دیگر ، روی که «رُخ» باشد ، به
 معنای نای است (روخ = نای) نام سیمرغ است، و مرغ رُخ ، همان
 سیمرغ است . در واقع کفر و ایمان ، را یک گوهر میدانند و چهره یابی
 یک اصل میدانند ، و نه تنها بریدگی میان آنها نمی بینند ، بلکه این
 گوناگونی را ضروری میدانند تا اصل زیبایی ، پدیدار شود. چون در
 فرهنگ ایران ، در بُن انسان ، خبری از ایمان نبود ، بلکه چنانچه بزودی
 دیده خواهد شد ، جان ، همگوهر عشق بود ، این بود که به واژه « ایمان »
 ، همان معنای عشق را میدادند .

ایمان ، عشقست و ، کفر ، مائیم در کفر ، نگه کن و در ایمان
 ایمان با کفر شد همآواز از یک پرده زنند هردو الحان
 دانا ، چون نداند این سخن را پس کی رسد این سخن بنادان
 اینست که هرگاه بحث ایمان و کفر (یا بحث ادیان نوری و اختلاف آن ها ،
 و امتیاز یکی بر دیگری) پیش میآید ، بلافاصله ، گوهر جان و بُن

هر انسانی (ولو موعمن به این یا موعمن به آن باشند) را فراسوی این ایمان ها (این کفر و ایمان ها) میدانند . جان ، فراسوی این ایمانها ، گوهر عشقست که برتر از همه ایمانهاست .

شب ، کفر و ، چراغ ، ایمان ، خورشید چو شد رقصان

با کفر بگفت ایمان ، رفتیم که بس باشد

ایمان ، فرسی دین را ، مرنفس چو فرزین را

و آن شاه نوآئین را چه جای فرس باشد

ایمان، گودت : پیش آ ، و آن کفر ، گود : پس رو

چون شمع تلت ، جان شد ، نی پیش و نه پس باشد

اینست که مقوله « ایمان » که بنیاد گوهر ادیان نوری و ابراهیمی است ، و نا بریدنی از پدیده « دین » ، به عنوان آموزه و شریعت بوده است ، در فرهنگ ایران ، بسیار بیگانه و غریب بوده است ، و نه تنها در ایمان ، احساس بریدگی بشریت را از هم میکند ، بلکه در این ایمانها، در درون خرد انسان ، احساس تنگی میکرده است . ایمان ، منش انسان را تنگ میکرده است . برای ایرانی، ضمیر چهارپرانسان ، همائست که آسمان را در پروازش، تنگ می یابد ، و دریائست که در کوزه و سبو و جوی عقاید و مکاتب و ایمانها و شریعت ها نمیکند .

تو خواهی که مرا مستور داری منم روز و همیشه روز ، رسواست

تو میرابی که بر « جو » حکم داری

به « جو » اندر ننگند « جان » که دریاست

به حمد الله ، به « عشق » او بجستیم

از این « تنگی » که محراب و چلیپاست

یا آنکه میگوید :

سیمرغ دل عاشق ، در دام کجا گنجد

پرواز چنین مرغی ، از کون برون باشد

این ایمانها ، همه دامهای تنگ هستند که سیمرغ در آن نمی گنجد . گوهر یا بُن هر انسانی (که جان یا زندگی ، یکی از بخشهای آنست) در فرهنگ ایران ، فراسوی عقاید و مکاتب و مذاهب و ادیان (به معنای ادیان نوری و ابراهیمی) بود . به عبارت دقیق تر ، فراسوی کفر و دین بودن ، فراسوی ایمانها (به این آموزه ، به آن رسول و مظهر الاهی بودن) بودن و زیستن ، بنیاد فرهنگ ایران بود .

فرهنگ ، عشقیست که فراسوی کفر و ایمان است

اساساً خود «فرهنگ» در ایران ، چنین معنایی داشت . امروزه ، همه این اصطلاحات ژرف ایرانی را ، متعفن و تتگ و سطحی و کج و کوله ساخته اند . فرهنگ در ایران ، اینهمانی با « پدیده فراسوی کفر و ایمان » ، اینهمانی با « پدیده اولویت عشق بر ایمان و کفر » ، اینهمانی با « پدیده اولویت جستجو ، بر ایمان و کفر » ، اینهمانی با « پدیده اولویت قداست جان ، بر ایمان و کفر » داشت . کفر و ایمان ، دو مقوله ایمانند . یکی ایمان خود را به این ، غیر از ایمان او به آن ، میداند ، و خود را از ایمان دیگر ، به عنوان کفر ، می برد . برای فهم فرهنگ ایران ، یا برای فهم حافظ و مولوی و فردوسی و عطار ، باید از تعریف هائی که ما از خارج ، درباره « فرهنگ » وارد کرده ایم ، بگسلیم و ببریم ، و آنها را به کنار بگذاریم ، تا با معنای « فرهنگ » در ایران ، از سر آشنا شویم .

معنای اصلی « فرهنگ » ، کاریز یا قنات است . همچنین فرهنگ ، شاخ درختی را گویند که آنرا بخوابانند و خاک بر بالای آن ریزند ، تا بیخ بگیرد و از آنجا برکنده بجای دیگر ، نهال کنند ، و بالاخره معنای دیگر آن نام گیاهیست بنام « کشوث » . معنای را که واژه شناسان با روش بریدن دوبخش از واژه « فرهنگ » کرده اند ، یک معنای جعلی و بی بنیاد و سطحی برون آورده اند . همین معنای سه گانه که در افواه باقی مانده اند ، ما را به آسانی به اصل معنی « فرهنگ » راهنمائی میکنند ، و پس از این آشنائی ، میتوانیم به ریشه واژه فرهنگ ، نقب بزنیم .

« فرهنگ » ، تراوش و زایش و جوشش آب ، در ژرفای تاریک زمین در راه دراز است که در پایان ، از دهان آن ، که باز فرهنگ نامیده میشود ، این آب ، سرزیر میگردد ، و سپس از این آب تازه جوشیده ، نهالستان و نشازار و داردان ساخته میشود ، و این نهال ها و نشاء ها ، پس از آنکه به اندازه کافی پرورده شدند ، بجای دیگر ، برای کاشتن ، انتقال داده میشوند .

پس ، ۱- فرهنگ با زایش و تراوش و جوشش از ژرفای تاریک هر فردی و هرملتی یا هر جامعه ای در درازای تاریخ کاردارد . در فرهنگ ایران ، آب و تخم ، سرچشمه روشنی بودند . آب ، روشن بود . روشنی که همگوار تیغ برنده باشد ، با دین میترائی و ادیان نوری آمد . در فرهنگ سیمرغی ، روشنی از آب بود ، و گوهر آب (آمیختن = مهر) را داشت . « آب » در فرهنگ سیمرغی ، هفده گونه بود که شیره همه گونه جانها

شمرده میشد (بندهش ، بخش نهم) . طبعا ، آب ، معنای « حقیقت جانها و زندگی » را داشت . اینکه انسان، خودش ، کاریز یا فرهنگ است و اصالت دارد ، در این شعر مولوی باقی مانده است که :

موج دریای حقایق که زند پر گه قاف

زان زما جوش بر آورد ، که ما کاریزیم

سپس ۲- دهانه پیدایش چنین سرچشمه جوشش آب ، و گردهم آئی آنها و ، و سرازیر شدن آب ، یا شیر و جان زمین نیز ، « فرهنگ » خوانده میشود . فرهنگ ، تنها آن بخش تاریک و دراز نیست که آب کم کم میجوشد ، بلکه بُن پیدایش چنین آبی نیر ، فرهنگست .

بالاخره ۳- از این آب تروتازه ، از این شیر یا «اشیر» که مستقیما از گوهر انسانها ، از گوهر ملت و جامعه در درازای تاریخ جوشیده ، نهالستان (viveros + nursery garden + داردان) ساخته میشود ، که بُن همه باغها و گلزارها و نخلستانها و تاکستانها و آبادیهاست . معنای دیگر « فرهنگ » ، گیاه کثوت است . از آنجا که گیاهان و گلها و درختان ، اینهمانی با خدایان ایران داشتند ، به آسانی میتوان ، نام خدایان را جُست و یافت . فرهنگ ، نام کثوت است که افتمون باشد که یکی از پیچه هاست . در فرهنگ گیاهان ایران (احمد ماه و ان) میتوان براحتی دید که نام دیگر افتمون ، « سن » و نام دیگرش « سیم » است . سن ، همان سنا یا سیمرغ است ، و نام دیگر افتمون ، سیم است . سیم یا « اسیم » ، که امروزه به نقره گفته میشود ، ولی در اصل ، به معنای « یوغ » است . یوغ ، تیری است که دو گاو را بهم وصل و جفت میکند ، تا خیش یا گردونه شخم را بکشد ، و این یوغ ، یا سیم ، نماد « عشق نخستین جهان » بوده است ، چون سپنتامینو و انگرامینو ، دوگاو یا دو اسبی یا دو نیروئی بودند که گردونه آفرینش را درهم آهنگی باهم میکشیدند . و واژه « یوغ » ، همان واژه « جفت » است . پس فرهنگ که نام کثوت است ، همان معنای « عشق » را دارد . افزوده بر این که کثوت که « پیچه » یا « اشق پیچان » است ، یکی « سن » است ، که مهربانک و خدای عشق است ، معنای « اسیم » را نیز دارد که به معنای « عشق بهرام و سیمرغ » بیکدیگر است . به همین علت ، ماه ، سیمین خوانده میشود . ماه که سیمین فواره و هلال ماه که سیمین صولجان (چوگان) خوانده میشود ، به علت آنست که ماه ، هم بهرام و هم سیمرغ باهمست . هلال ماه ، که این همانی با رام یا زهره

دارد ، ماه پُر ، اینهمانی با بهرام داده میشده است و طبعا ، ماه در حال تحول دائمی از اصل مادینگی به اصل نرینگی ، و از اصل نرینگی به اصل مادینگی است . از این رو ، ماه ، هم مادینه و هم نرینه باهم است ، و جمع این دو اصل در یک موجود، در آن روزگار، « اصل خود زائی و خود آفرینی » است ، چون برای آنها چیزی خود آفرین شمرده میشد که هم مادینه و هم نرینه باشد . به همین علت ، **خواجه** که به معنای هم مادینه و هم نرینه است ، به معنای خدا بود که سرچشمه اصالت است . از این رو ماه ، سیمین بود . فرهنگ هم ، یوغ یا سیمست ، چون **خودجوش** است . با اینکه ، نام سیمرخ در اذهان ، به علت داستان عطار با عدد « ۳۰ » پیوند خورده است ، و از یک دید هم درست است ، چون سیمرخ ، اینهمانی با « ماه سی روزه » دارد ، ولی این واژه که سیمرخ باشد ، میتواند ترکیب **سیم + مرغ** هم باشد ، که در ترکیب یک میم ، حذف شده است . در این صورت ، **سیمرخ** ، به معنای « **مرغ نخستین عشق** » است ، و پیچه که نام دیگرش « **لاو** » و « **لو** » است ، در سانسکریت ، همین واژه به معنای « همزاد و جفت » است . معمولا امروزه ، همزاد ، فقط به معنای « **دوقلو** » فهمیده میشود ، ولی معنای « **عشق** » را هم داشته است . چون جفت نخستین ، نه تنها خواهر و برادرند ، بلکه عاشق و معشوق (جفت) هم هستند . جم و جما هم همین معنا را دارد . از این جمع اصل نرینگی و اصل مادینگی (همزاد یا جفت) که جمع زُهره و بهرام ، یا به قول حافظ « **گلچهره و اورنگ** » هست ، نمودار عشقیست که همه چیزها از آن میزاید پس ، فرهنگ ، نام این **عشق نخستین** ، **عشق قدیم** ، **عشق ازل** است . ازل هم که بقول خوارزمی به معنای « **دخترباریک میان** » است ، همان « **از + ال** » ، زخدای نای ، یا سیمرخ است . اینست که عشق یا فرهنگ ، برترین اصل همبستگیست ، و ایمان ، پدیده ایست که سپس با « **دست بهم زدن** » در میترائیسیم پیدایش یافته است . پس فرهنگ ایران ، چنانچه از خود واژه فرهنگ میتوان دید ، استوار بر « **عشق** » است ، و این برترین پیوند شمرده میشود .

بدان اصلی نگر ، کاغاز بودی به فرعی کان کنون پیوست منگر
 بخوبی دیده میشود که فرهنگ و عشق و سیمرخ ، و نخستین جفتی که بُن همه هستی میباشد ، باهم اینهمانی دارند . حالا همین فرهنگ ، یا همین سیم (سیمان از همین ریشه ساخته شده است) ، همین یوغ (که همان یوگا در

سانسکریت است و به معنای وصال است) و همین « لآو » یا « همزاد » ، که پیکریابی عشق است ، « بُن خود هر انسانی » هست .

پس فرهنگ ، عشق بنیادی کیهانی است ، و نام هم خود سیمرغ ، و هم عشق سیمرغ و بهرام به همست . از این رو نیز ، این نام به « چشمه آب » که از تاریکی میزاید ، اطلاق میشود ، چون آب بطور کلی ، شیره یا اشته چیزهاست . این عشق ، بُن هر جانی و هر انسانیست .

جان ما با عشق او ، گرنی زیک جا رُسته اند

جان با اقبال ما ، با عشق او ، همزاد چیست ؟

در بُن هر انسانی ، چشمه یا کاریز و فرهنگ هست . و چون آب ، سرچشمه روشنائی و زندگی هست (با آبست که هرتخمی میروید) ، بنا بر این ، انسان ، چشمه عشق و چشمه بینش هست . این تصویر ، بیان اصالت انسان هست . با آمدن ادیان نوری ، انسان ، حوض یا کوزه و سبویی میشود ، و الیه نیز ، « انبار آب » میگردد . الاهی پیدایش می یابد که « انبار حافظه ، انبار معلومات » است . الیه ، خودش هم ، سرچشمه جوشان بینش نیست ، بلکه بزرگترین انبار بینش است . الیه ، « علم » به معنای « معلومات » دارد . علم ، فقط به شکل « کل معلومات » در یک خزانه و یک کتاب (لوح محفوظ) انبار شده است . در فرهنگ ایران ، فرهنگ ، انبار آب نیست ، بلکه چشمه آبست . انسان ، کوزه یا حوض یا سبویی نیست که آب در آن بریزند ، بلکه چشمه آبست که از ژرفایش میجوشد . انسان ، سبویی نیست که از استخر بزرگ الله ، پر کرده شود . در فرهنگ ایران ، هم خدا و هم انسان ، چشمه خودجوش هستند . الله و یهوه و پدر آسمانی ، انبارند ، ولی خدای ایرانی ، چشمه است . خدای ایرانی ، مجموعه همه چشمه های خودجوش (انسانها) است . در غزلیات مولوی این اندیشه ، با تصویر سیمرغ و کوه قاف بیان شده است . در بُن هر انسانی ، سیمرغ که همان ارتافرورد باشد ، در کوه قاف آشیانه دارد . این به معنای آنست که در بُن انسان ، سیمرغ (هما یا ارتا فرورد) و بهمن هست که باهم ، سرچشمه عشقی هستند که گیتی و انسان ، از آن پیدایش می یابند .

بجز به عشق تو ، جایی دگر نمیگنجم

که نیست موضع سیمرغ عشق ، جز گه قاف

باز از آن کوه قاف ، آمد عنقای عشق

باز بر آمد زجان ، نعره و هیهای عشق

« کوه قاف » ، جای و آشیانه سیمرغ است . کوه قاف و سیمرغ ، سپس مرغ افسانه ای و کوه افسانه ای شدند . ولی این هردو ، همان « خوشه پروین » هستند که هفت ستاره باشند ، و در اسطوره آفرینش ایران ، تخمهایی هستند که گیتی از آنها میرویند . شش ستاره خوشه پروین ، پیدایند که نماد « سیمرغ » هستند . سیمرغ ، یا هما، یا ماه ، از « ارکه » و میان جهان که بهمن (= هومان) باشد ، پیدایش می یابند . هومان یا بهمن ، اصل میان هست که همه اضداد و همه اشیاء گوناگون را به هم می پیوندد . از این ستاره هفتم و ناپیدا ، که میان خوشه پروین هست ، شش ستاره دیگر ، پیدایش مییابد که تخمهای گیتی هستند (شش گاهنبار = ابر + آب + زمین + گیاه + جانور + انسان) . به عبارت دیگر ، سیمرغ که آن شش تخم باشد ، پر خود را در گیتی میگسترده . گیتی ، سیمرغ گسترده پر است .

سیمرغ عشق از کوه قاف میپرد و گیتی میشود . رد پای این اندیشه ، در واژه ها ، باقی مانده است ، که در اینجا بطور کوتاه ، بررسی میگردد . در شاهنامه دیده میشود که نام مستعار هومان (که همان بهمن است) ، کوه است . رستم از هومان تورانی ، نامش را میپرسد ، و هومان پاسخ میدهد که نام من « کوه » است .

به پرسیدی از گوهر و نام من به دل ، دیگر آید ترا کام من
 مرا نام « کوه » است ، گردی دلیر پدر بوسپاس است مردی چوشیر
 از سوئی ، کردها هنوز به پروین ، « کوه » میگویند . همچنین در برهان قاطع ، نام پروین ، کوهان ثور است و میاید که چند ستاره است که به منزله کوهان ثور است . پروین ، یکی از منازل قمر بنام ثریا (پروین) است . این روز سوم ماهست که اهل فارس ، بنا بر ابوریحان بیرونی ، آنرا « ارتاخوشت » مینامیدند و زرتشتیان آنرا ، اردیبهشت مینامند . ارتا ، همان هما یا سیمرغ است و ارداخوشت ، به معنای « ارتای خوشه » است که بیان ارتباط او با خوشه پروین است . افزوده بر این باربد لحن روز بیست و یکم را که روز رام است (رام ، دختر و چهره دیگر سیمرغ) ، ماه برکوهان مینامد . ماه برکوهان ، هلال ماه است که خوشه پروین در آن قرار میگیرد ، و از این اقتران و وصال ، گیتی پیدایش می یابد . با پیوند دادن این داده ها به همدیگر ، خوبی اندیشه بالا ، روشن میگردد که کوه قاف و سیمرغ ، همان خوشه پروین هستند که هومان (بهمن) و هما باشند و این دو باهم اصل جهان بوده اند ، و سپس به شکل داستانهای «

بهمن و هما» در شاهنامه، و بهمین نامه و داراب نامه طرسوسی در آمده اند. البته در پهلوی به کوه، کوف، گفته میشود، و کوف، همان بوم یا جغد، مرغ بینش است که اینهمانی با بهمین (هومان) دارد. و کوه، به پبله ابریشم نیز گفته میشود و نام دیگر ابریشم، کج و بهرامه است، و هردو نامهای سیمرغند. پبله ابریشم، از نماد های مهم عشق است، و واژه «پبل = فیل» معنای عشق را دارد. در کردی به لبلاب، که گل عشق است، پبله میگویند. بنا بر این، کوه قاف، آشیانه سیمرغ عشقست که در پروازش (گسترشش پرش)، گیتی (= به معنای مجموعه جانهاست) پیدایش می یابد. چرا کوه قاف گفته میشود؟ قاف، همان کاو (= کهف) یا غار است که در فراز کوهها، نیایشگاه سیمرغیان بوده است. غارتاریک فراز کوه، مانند قنات (فرهنگ) و چاه، جایگاه نوزائی و فرشگرد و رستاخیز و باززائی شمرده میشده است. معنای اصلی آن در واژه «قه ف» در کردی باقیمانده است. قه ف، هم به معنای «بند نی» است و هم به معنای «جای بردمیدن خوشه غله» است. بند نی، مانند غار (= مر) اصل رستاخیز و نوشوی شمرده میشده است. البته یکی از معانی خود کوف یا کوه، نی است. کوفه، نیستان بوده است. هنوز در گیلکی به حصیر و بوریا، کوف میگویند. پس کوه قاف، خوشه پروین است که جایگاه نوشوی و باززائی گیتی است. خوشه (تخم های به هم پیوسته) و آب، اصل روشنی هستند. و این بهمین و هما، بخشهایی از بن خود هرانسانی هستند. انسان، اصل بینش و اصل عشق (همبستگی) است. انسان، سبو یا کوزه ای نیست که باید آنرا در «انبار آب» پر کرد، بلکه خودش، فرهنگ یا کاریز است.

ای کوزه گر صورت، مفروش مرا کوزه

کوزه چه کند آنکس، کو «جوی روان» دارد

در ادیان نوری، انسان وحتا خدا، دیگر، «چشمه خود جوش» نیستند. الله و یهوه و پدر آسمانی، «انبار دانش، به شکل معلومات» هستند. آنها، علم، به معنای امروزه ندارند، که روش پیدایش و زایش دانش از انسان در اثر جستجو و پژوهش است، بلکه «گنجینه معلومات» هستند که از اندیشیدن و جستجو، پیدایش نمی یابند. اینست که «چشمه دانش و علم» نیستند، بلکه انبارند، یا به عبارت امروزه، کامپیوترند. و انسانها نیز دیگر چشمه نیستند، بلکه سبو و کوزه ای هستند که باید بروند و «آب

دانش معلوماتی « را از آب انبار الله پرکنند و بیاورند . از این رو « ایمان » به اینکه آب انباری از معلومات هست ، و انسان نیاز به آن دارد که از این آب انبار بردارد ، اصل ایمانست . انسان ، کوزه ایست خالی ، و چشمه نیست . در ادیان نوری ، این رابطه « ایمان با دین » ، پیوند بنیادینست . پدر آسمانی و الله و اهورامزدا ی موبدان و یهوه ، نور و روشنائی کامل و مطلقند . خواه ناخواه ، با این اندیشه ، همه انسانها را از « اصالت بینشی و عشقی » میاندازند . بینش و عشق ، در هیچ کجا و در هیچ کس ، از این پس زاده و تراویده و جوشیده نمیشود . همه از زادن بینش ، در روند جستجو و پژوهش و اندیشیدن ، نازا و سترون میشوند . انسانها ، خودشان سرچشمه ساختن اجتماع نیستند . فقط یک مرکز منحصر به فرد روشنی میماند که از همه چیز آگاه است ، و جامع کل علوم از پیشدانسته هست (انبار معلومات) و طبعاً ، همه باید به این مرکز انحصاری روشنی ، بستگی مطلق (= ایمان) پیداکنند ، و تمامیت خود را بدو بسپارند ، و در اینجا است که نخستین بار ، اصل تعصب یا فئاتسیم پیدایش می یابد . ایمان ، تخمبست که درخت تعصب از آن میروید . هرگاه ، ایمان ، جد گرفته شود ، در یک لحظه ، تبدیل به تعصب میشود . با پیدایش ایمان ، فرهنگ ، که استوار بر خودجوشی انسانها است ، از بین میرود . از این به پس ، فرهنگ ، در طغیان و سرکشی از ادیان ایمانی ، میتواند به زندگی خود ادامه بدهد . فرهنگ ، باید از درزهای تعصب و ایمان ، بیرون بترآورد . از این پس ، فرهنگ ، باید درزها و شکافهائی در جامعه های دینی بیاندازد ، و از این شکافها و درزها بیرون بزند . در ایمان ، خودجوشی انسانها ، قدغن و تحریم میشود . در حالت معمولی ، ایمان ، تعصب ، خفته و نهفته است . ولی در حالت بیدار شدن و جد گرفته شدن ، ایمان ، بزودی ، تعصب و توحش و خونخواری و سختدلی میگردد . بدینسان ، « توحش اصولی » در قلب مدنیت ، خلق میگردد . ما با ادیان نوری و ابراهیمی در تاریخ ، توحش اصولی و سیستماتیک ، در قلب مدنیت ، حاضر و آماده داریم . از این پس ، ادیانی داریم که همیشه در حال زدودن یقین انسان به اصالتش هستند ، و اینها همه « جنبشهای ضد فرهنگی » هستند ، و از سوی دیگر ، فرهنگ ، که روند پیدایش اصالت انسان هست ، در زیر این « ضد فرهنگ » کوفته و پایمال میشود ، ولی برغم این پایمال شدن همیشگی ، میزاید و میجوشد . این پیکار فرهنگ (اصالت انسان) بر ضد فرهنگ (

ادیان ایمانخواه) در مردان بزرگ ایران، مانند عطار و مولوی و حافظ و ... در هر بیت از اشعار آنها نمودار است. همه اسلامهای راستین امروزه، نمودار همین پیکار فرهنگ بر ضد «ایمانِ ضد فرهنگست» که در خواستن ایمان، در صدد زدودن اصالت انسانست. این رابطه ایمانی که جانشین عشق یا پیوند نخستین (کوه قاف + فرهنگ) میگردد، به شیوه ای، «فطرت انسان» ساخته میشود. فرهنگ ایران، فطرت انسان را، رابطه ایمانی نمیدانست، و هرگز، ایمان را فطری نکرد. در فرهنگ ایران (فرهنگ، روند پیدایش اصالت انسان است، و ایمان، بر ضد اصالت انسان) آنچه فطرت یا اصل انسان خوانده میشود، «بُن مردم» نامیده میشود. در بُن مردم، عشق، پیکر می یافت. پیکریابی عشق در فرهنگ ایران، آن بود که چند خدا باهم بیامیزند (همبغی = انبازی) بطوریکه بتوانند باهم، یک کار را بکنند، و باهم بیافرینند. عشق، یک مفهوم انتزاعی و خشک و خالی نبود که از الاهی واحد بترآود. عشق باید چشمگیر باشد، پیکر ملموس و محسوس داشته باشد. وقتی چند چیز، چند نیرو، چند خدا، چند انسان، باهم بطوری بیامیزند که باهم بتوانند همیشه کار بکنند و باهم بیافرینند و باهم بیندیشند، آن موقع، عشق، پیدایش یافته است. وقتی افراد و اقوام و گروهها، وقتی اجتماع باهم بیندیشند و باهم کار کنند، عشق، واقعیت یافته است. عشق یا مهر در فرهنگ ایران، معنای بسیار گسترده ای داشت، و تنگنای محبت در مسیحیت و یهودیت و اسلام را نداشت. این بود که یکی از نامهای سیمرغ، «دست» بود. البته واژه «دست»، همان عدد «ده» است. ولی سیمرغ بدین علت «دست» خوانده میشود، چون دست های انسان، که هر کدام دارای پنج انگشتند (و سیمرغ، سیمرغ سه انگشته خوانده میشود، چون دو چنگال سه انگشته داشت = همان شش که عدد ستارگان پیدای پروین است) پیکریابی «عشق» بودند. چرا، دست، پیکریابی عشق بود؟ چون پنج انگشت یا سه انگشت در یک کف، به هم می پیوستند، و از این پس، آنها همیشه با همدیگر، یک کار را در هم آهنگی باهم میکنند. امروزه، دست در راستای «کار» تفسیر میشود، و پیش فرضش، که همآهنگی انگشتها در پیوستگی آنها در یک کف باشد، فراموش ساخته میشود. کف دست، همه انگشتها را به هم میدوزد و از آنها یک خوشه همکار میسازد. این همان «قه ف یا قاف» است که جایگاه عنقای عشق است. گفته شد که در کردی «

قه ف « ، جای دمیدن خوشه غله است ، و کفاندن هنوز در کردی به معنای « دوختن حاشیه لباس » است . بدین علت اهل فارس ، سه روز را در هر ماه که سه روز آغاز هفته بودند ، « دست » میخواندند . سیمرغ ، دی یا دست بود . این بود که سیمرغ ، نام « دستان زند » را که نام خودش بود ، به زال که فرزندش باشد ، داد . زال ، اساساً به معنای زن است ، و دستان زند ، نام خود سیمرغست . « زند » به معنای « آتش فروز » است که چخماغ باشد . آتش فروز ، نام « بهمن = هومان = کوه » و نام « عنقا = سیمرغ » است (در برهان قاطع) . آتش فروز ، به معنای مبدع و مبتکر و نوآور است . سیمرغ ، دارای دستهای مبدع و نوآور است . عشق ، نو آور و مبدعست . بهمن که موضع سیمرغ عشق است ، مبدع و نوآور است . اینها همه ویژگیهای فرهنگند ، چون بهمن و سیمرغ ، بُن هر انسانی هستند . پس سیمرغ = زال (= زن) ، دستان زند ، یعنی عشق مبدع و نوآور است که میافروزد . به همین علت به بلبل که اینهمانی با سروش داشت ، « زند و اف وزند خوان و زند وان » نامیده میگفتند . اینست که مولوی میگوید :

همچو هفت ستاره یک نور آمدند همچو پنج انگشت ، یک کار آمدند هفت ستاره ، هم میتواند هفت اورنگ باشد ، و هم میتواند خوشه پروین باشد . **نی نواختن** ، زخمه زدن به نای با دست ، پیکر یابی اصل عشق بود . انسان ، از دید آنان ، به عنوان علت و فاعل ، نی را نمینواخت ، بلکه انسان و نی باهم ، آهنگ و ترانه و سرود مینواختند . نی نوازی ، عشقبازی نی و انسان باهمدیگر بود . نی ، معمولاً ، نه سوراخ دارد و دستها ، ده انگشت دارند . این ده انگشت ، با نه سوراخی نی ، باهم ، نوا و بانگ عشق را میزنند . عشق ، از همکاری ده انگشت و نه سوراخ نی که نه چشم نی خوانده میشود ، زاده میشود . عدد نه ، اینهمانی با آذر دارد که اساساً به معنای زهدان و آموزگار زن است که همان « آگر » باشد . آذر ، نام دیگر سیمرغ بوده است . روز « دی به آذر » که روز هشتم و نهم است ، بیان این مطلب است (دی = آذر = سیمرغ) . نی نواختن ، همزمان ، معنای زائیدن یا زایاندن را داشته است ، چون واگینای زن ، نی است ، و دستها که بچه را برون میآورند ، قابله یا دایه یا آل یا سیمرغ است . سیمرغ ، قابله یا دایه همه کودکان جهانست . اوست که همه کودکان را از زنان ، و همه اندیشه و بینش ها را از خردها میزایاند . بینش در فرهنگ ایران ، یک

روند زایشی از انسانست . آب هم از فرهنگ ، زاده میشود . این بود که آرمان ایرانیان یافتن « دایه » بود ، نه معلم و پیامبر و واسطه و نبی و رسول .

از آنجاکه سیمرغ ، هم دست است و هم نای به است ، بخودی خودش نماد این « خود نوازی و خود نوائی » یعنی آفرینندگی هست . و درست این آمیزش « نه چشم نی » و « ده انگشت دودست » ، همان عدد نوزده است که روز ویژه سیمرغ است . روز نوزدهم هرماه که روز فروردین باشد، روز ویژه سیمرغ است . مقصود از این حاشیه روی ، بیان دو مطلب بود . یکی آنکه ، همکاریهای سه یا پنج یا شش یا هفت یا ده ... خدا یا نیرو همه بیان آنست که عشق چند نیرویا خدا . با همست که اصل آفرینش هستی است . دیگر آنکه نشان داده شود که انسان ، مخلوق اراده یک الاله نیست ، بلکه ، بُن یا فطرت انسان ، آمیختگی پنج خدا باهمست . این پنج خدا باهم که بیامیزند ، یک تخم میشوند و انسان ، از چنین تخمی میروید . البته « پنج » ، امروزه در فارسی ، فقط معنای عدد میان چهار و شش را دارد ، ولی تلفظ دیگرش که « فنج » است، به خایه بزرگ گفته میشود، و « پنگ » که همان پنج است ، به خوشه خرما گفته میشود . این پنج ، همان خوشه ، همان جمع تخمهای خدایان ، و بالاخره ، همان « آتش = آذر » ی است که انسان از آن زبانه میکشد و افروخته میشود . اینکه گفته میشود ، انسان تخم آتش است ، چنین معنایی را داشته است ، البته آتش که در اصل « ته ش و تخش » است به معنای دوک یا دوخست که نی باشد . سیمرغیان که همان خرمدینان یا مزدکیان باشند، این پنج خدا را « ۱- آرمیتی ۲- گوشورون ۳- رام ۴- ماه ۵- بهمن » میدانستند . آرمیتی که زمین باشد ، تن بود ، که معنای زهدان را دارد ، و چهار خدای دیگر، که باهم نهفته در این زهدانند ، همان سیمرغ ، یا مرغ چهارپرنده که جان و روان و دین و بهمن باشند . این مرغ ، همیشه در آشیانه تن نشسته است، و از این آشیانه است که به جهان ، پرواز میکند و باز میگردد . پرواز این مرغ چهارپر، یا سیمرغ یا شاه پریان ، « بیخود شدن » بود . در بیخودشدن ، پرواز میکرد، و با خدایان میآمیخت : به رام (زُهره) ، به بهمن (اصل همه کیهان = ارکه) به سیمرغ (ارتای خوشه) ، به باد ، به ماه ، به خورشید می پیوست و با آنها میآمیخت ، و در آنها باز خدا میشد ، و به خود میآمد ، و وقتی از سوی دیگر ، خدا ، بی خود میشد ، خود را

در همه تن های گیتی ، گم میکرد ، و در این روند بود که همه انسانها به خود میآمدند . بسخنی دیگر ، انسان در بیخود شدن بود که خدا میشد ، و خدا ، در بیخود شدن بود که انسان و گیتی میشد . این یک جنبش گردشی همیشگی بود . خدا به انسان و گیتی ، گیتی و انسان به خدا . موبدان زرتشتی ، این تصویر « بن انسان » را اندکی تغییر دادند .

آن چهار نیرو را ، ۱- جان ۲- روان ۳- آئینه ۴- فروهر خواندند . اصل جان را باد دانستند (باد ، اصل جان و عشق هر دو با همست . جان بی عشق ، و عشق بی جان نیست) و روان را با « بوی » اینهمانی دادند ، که در واقع ، شناخت باشد ، و آئینه را که همان بینش باشد ، با خورشید اینهمانی دادند (در فرهنگ سیمرغی ، خورشید از ماه ، زائیده میشد . سرچشمه بینش در روشنائی ، بینش در تاریکی ، یعنی جستجو و آزمایش بود ، که در الهیات زرتشتی ، منتفی شده بود) ، بالاخره کار دیگری را که این موبدان زرتشتی کردند که آنها را به کلی از سیمرغیان جدا میساخت ، این بود که آنها بر این باور بودند که پس از مرگ ، روان که همان رام یا زهره بود ، با فروهر که همان بخش سیمرغی بود ، با هم یکی میشدند ، ولی دیگر به رام و به سیمرغ (ارتا فرورد) نمی پیوستند . بلکه از آن پس ، فقط در پیش و روبروی اهورامزدا ، قرار میگرفتند و میایستادند ، و بسخنی دیگر ، با اهورامزدا نمیآمیختند . گوهر انسان ، از گوهر اهورامزدا ، پاره و جدا ساخته شده بود . این جدائی و پارگی و بریدگی ، برضد مفهوم عشق در فرهنگ ایران بود . آمیختن انسان با خدا (سیمرغ = ارتافرورد) در فرهنگ ایران ، بیان گوهر عشق است . این چهاربخشی که موبدان از بُن انسان ساختند ، در واقع همان اندیشه سیمرغیان بود . چون روان که همان رام یا زهره باشد ، تنها خدای شعر و موسیقی و رقص نبود ، بلکه همزمان با آن ، خدای شناخت هم بود ، فقط در تصویر موبدان ، ویژگی رقص و موسیقی از خدای رام زدوده شده بود . یا آنچه را موبدان ، آئینه انسان میخواندند ، همان « دین » بود که معنای « بینش زایشی از خود هر انسانی » بود که به ماه ، پرواز میکرد و با ماه میآمیخت ، و این ماه بود که خورشید را میزائید . برای سیمرغیان ، خورشید و ماه ، دو چیز جدا از هم نبودند . این یک خدا بود که در شب ، در شکل ماه ، چشم آسمان بود ، و در روز ، در شکل خورشید ، چشم آسمان بود . به سخنی دیگر ، ماه و خورشید ، دوچهره خود سیمرغ بودند . و آنچه را موبدان زرتشتی ،

فروهر انسان مینامیدند ، همان سیمرخ یا ارتافرورد بود که دیگر حق نداشت با سیمرخ بیامیزد ، و بالاخره جان انسان که نزد سیمرخیان ، گوشورون یا جانان بود ، مجموعه سه خوشه بود ، و این سه خوشه ، پرواز به آسمان میکنند ، و باد ، همین نقش پرواز را بازی میکند (سیمرخ ، نماد باد بود) . باد که همان دم انسان باشد ، در فرهنگ ایران ، تنها جان نبود ، بلکه عشق هم بود . باد ، یعنی دم ، هم عشق و هم جان و هم موسیقی ، یعنی آمیخته عشق و جان و موسیقی بود . ما امروزه این سه پدیده را از هم جدا میسازیم .

جان ما با عشق او ، گرنی زیکجا رسته اند

جان با اقبال ما ، با عشق او همزاد چیست ؟

همزاد بودن عشق و جان ، معنای « نابریذنی بودن جان از عشق » را دارد . دمیدن نفخه در انسان ، در این فرهنگ معنای آنرا داشت که خدا ، عشق و جان و موسیقی را آمیخته باهم به وجود انسان میدمد ، درحالیکه دم (نفخنا) در تورات و قرآن ، این برآیندها را از دست داده بودند .

اینست که در فرهنگ ایران ، عشق و جان و موسیقی ، اولویت بر هر چیزی ، از جمله « ایمان » دارند . هیچ ایمانی (به هرآموزه و هرکسی باشد) حق ندارد ، برضد « عشق فراسوی اختلاف جنسی و طبقاتی و نژادی و دینی و ... » باشد . هیچ ایمانی ، حق ضدیت با موسیقی و جشن و شادی ندارد . ایمان به این عقیده و شریعت ، یا ایمان به آن پیامبر و ایمان به آن آموزه ، هیچکدام ، خدشه ای به « اولویت زندگی و عشق و موسیقی » نمیزنند . در فرهنگ ایران ، جشن ، به معنای « نی نوازی » است . موسیقی ، حامل پدیده جشن زندگی است . جان و عشق و موسیقی باهم ، فراسوی همه ادیان و عقاید و مکاتب و ایمانها (کفرودین) ، و برتر از همه قرار دارند، و هیچکدام ، حق آنرا ندارند که این اصل را خدشه دار سازند . به همین علت بود که « باد » ، که اینهمانی با روز ۲۲ دارد ، موکل بر تزویج و نکاح ، یعنی عشق بود . درست در این روز بود که جهان از اقتران (عروسی) هلال ماه با پروین زاده میشد . کوه قاف همین جایگاه بود . این تصویر باد که سرچشمه جان (زندگی) و مهر و موسیقی بود ، و آنها را از هم جدا ناساختنی میکرد ، علت آن بود که مفهوم جان ، یکی با مفهوم جانان بود . همه جانها با هم درجشن میآمیختند، و یک جان میشدند . این اندیشه ، سراسر آثارمولوی را فراگرفته است ،

و مانند خون در رگهای هر شعری سرازیر شده است، و صورتهای گوناگون به خود گرفته است .

مثلا مولوی در یکجا ، هر انسانی را جامی از شراب میداند که از یک دریای بیکرانه شراب ، پر شده است . هر چند که جامها که در آن این شراب جان ریخته شده اند ، کرانه مندند ، ولی جان های ما ، مانند باده که همان شیره و اشه و عشق باشد ، بهم میآمیزند (البته خود سیمرخ ، در فرهنگ ایران ، اینهمانی با باده داشت) .

به پیش تو ، چه زند جان و ، جان ، کدام بود ؟

که جان ، توئی و ، دگر ، جمله نقش و نام بود

بجان عاشق که تا هر دو جان (جان و جانان) نیامیزد

جدائی است و ، ملاقات ، بی نظام بود

تو جام هستی خود را برو قوامی ده

که آن ، شراب قدیمست و با قوام بود

البته انتخاب « سيب » یا دانه های انگور ، اندیشه اصلی را شفاف تر چشمگیر میسازد :

صد هزاران سيب شیرین بشمري در دست خویش

گریکی خواهد که گردد ، جمله را درهم فشار

صد هزاران دانه انگور ، از حجاب پوست شد

چون نماند پوست ، ماند ، باده های شهریار

بیشمار حرفها ، این نطق در دل بین چیست ؟

ساده رنگی ، نیست شکلی ، آمده از اصل کار

به همین علت ، سیمرخ (ارتاخوشت = ارتای خوشه که البته شامل خوشه انگور هم میشود) ، شیره همه دانه های انگور (همه جانها) ، یعنی « اشه » بود و از این رو « اشه به = اشم وهو » خوانده میشود ، و نیایش زرتشت ، به همین خداست .

فقط یک دریای جان هست ، و جانها ، دانه های انگوری هستند که در خود این شیره و افشره را دارند . جانها ، همه طالب به هم آمیختن باهمند . هیچ ایمانی ، هیچ اندیشه و آموزه ای ، هیچ کرانه و حدی ، هیچ بُرشی ، نباید آنها را از آمیختن باهم باز دارد . جامه ها و پوسته ها و قشرها ، همه جان هارا تنگ و بسته میسازند ، چون هرجانی ، میخواهد از این پوسته اش بیرون رود و بیامیزد ، چون در همه انسانها ، یک جانست و جان از عشق

و موسیقی ، جداناپذیر است . پس عشق میان آنها که همگوهرو همجنس هستند ، در آمیزش با هم ، آرامش می یابند

جانم به چه آرامد ، ای یار به آمیزش

صحت به چه دریابد ، بیمار ، به آمیزش

جان آمیخته و همگوهربا موسیقی ، نمیگذارد ، که جان ، پاره و جدا و بریده بماند ، چون با آفرینش جشن همگانی ، عشق را پدید میآورد . ازسوئی ، هرچند این جان واحد در هزاران کالبد ، صورتهای گوناگون میگیرد ، ولی عشق آهنگینی در هر جانیست ، بدون آنکه گوناگونی قشرها و پوستها ، یعنی عقاید و مذاهب و افکار و ایمانها (ضدفرهنگها) را از بین ببرد ، میتواند همه را باهم همآهنگ سازد . پیوندهای ایمانی (ایمان و کفر) ، تابع پیوند مهری میگردند که بُن هر جانیست . اینست که می بینیم که کفر ، که در اسلام ، به معنای بی ایمانی به محمد است ، و بی ایمانی به الله ، موعمن و کافر را در دوگروه ، بکلی از هم پاره میکند ، و کافر را نجس و ناپاک میداند و دوست با او را تحریم میکند ، در میان عرفا ، و نزد مولوی ، به کلی معنای دیگر دارد .

بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آن سوی که کفر و دین نمی گنجد کی ما و من فلان دین باشد ؟

هرگونه ایمانی (ایمان به هر دین و مذهب و ایدئولوژی) ، در اثر تابعیت از اصل برتر که عشق گسترده و فراگیر است ، میتواند منش همآهنگی و زیبایی بیابد . اولویت دادن ایمان بر عشق که در همه ادیان نوری ، اصل است ، و برترین بستگیست ، سبب پارگی و افتراق و ستیز و جهاد و نفاق میگردد . ولی با اولویت دادن عشق و جان (زندگی) بر بستگی ایمانی است که میتوان همه مردمان را همآهنگ و زیبا ساخت . با اولویت دادن عشق بر ایمان ، فرهنگ ، ضدفرهنگ را رام و بی گزند میکند . بدون دادن اولویت به عشق ، پیدایش چنین همآهنگی در گیتی واقعیت نمی یابد ، و ضد فرهنگ ، همیشه فرهنگ را ابزار خود میسازد . همیشه ضدفرهنگ ، نقاب فرهنگ به خود میزند و اصالت فرهنگی را از انسان میگیرد ، و گیتی و اجتماع ، زشت ساخته میشود ، چون ایمانها ی گوناگون ، که استوار بر امتیاز خود بر دیگرانند ، و استوار بر حقیقت بودن خود و باطل بودن دیگرانند ، و بر بنیاد نور بودن خود و تاریک بودن دیگران بنا شده اند ، همه بالقوة ، در حال ستیزندگی با همدن . صلح میان آنها ، فقط آتش بس

موقت میان آنهاست . هر موعمنی در اثر ایمانش به آموزه ای ، به پیامبری ، به مظهر حقی ، به خودش امتیاز میدهد ، و آن را برگزیده میسازد و حقیقت منحصر به فرد میداند . اولویت ایمان ، بر ضد اولویت عشق است . مولوی ، ایمان را چه به محمد و چه به عیسی و چه به موسی ، چه به ابراهیم باشد ، همه را تابع اصل عشق میسازد، و نه تنها تابع آن میسازد ، بلکه میگوید :

چو او رخسار بنماید ، نماند کفر و تاریکی
 چو جعد خویش بگشاید ، نه دین ماند نه ترسائی
 در غزلیات او ، اصطلاح ایمان هم معنای عشق را میگیرد . او عشق را مانند فرهنگ ایران ، حرکت « جزء » برای پیوستن به « کل » میداند (البته نه تشبیهی و شاعرانه) .

مستانه جان برون جهد از وحدت الست
 چون سیل سوی بحر ، نه آرام و نه قرار
 جزوی چوتیر ، جسته ز قبضه کمان « کل »
 اورا نشانه نیست بجز « کل » و نی گذار
 جانپست خوش ، برون شده از صد هزار پوست
 در چاربالش ابد اوراست کاروبار

این جنبش جان انسان را ، برای آمیزش با هر جانی ، هم مولوی و هم فرهنگ ایران ، اصل جستجو میدانند . رام که همان زُهره است و بخش « روان » انسان در بُن انسانست ، خود را « اصل جستجو » میداند . عشق و موسیقی (آهنگ نی) همیشه در طلب وصال هستند . با بسیج شدن این اصل عشق در همه جانها ، همه شریعت ها و طریقت ها ، تحول می یابند و همه ، راهی به سوی عشق میشوند . عارف ، همه راهها ، و همه مذاهب و ادیان را ، راه جستجو میداند ، نه ایستگاه نهائی حقیقت ، نه جایگاه ماندن در حقیقت ، چون عرفان ، « ماندن در هر چیزی را » ، اصل بت پرستی میداند . حقیقت ، جایگاه سکون و ماندگاری نیست . هیچکسی ، مالک حقیقت نمیشود

بجست و جوی وصالش ، چو آب می پویم
 تراکه غصه آن نیست کو کجاست ؟ بخسپ
 طریق عشق ، ز هفتاد ودو برون باشد
 چو عشق و مذهب تو ، خدعه و ریاست ، بخسپ

حافظ که رند است ، به نظری دیگر به این هفتاد و دو طریق و ملت مینگرد. حافظ ، پارگی و ستیزندگی ملت ها و طریقت ها را در اثر همان ایمان میداند، که هر یکی خود را تنها مالک حقیقت منحصر به فرد میداند ، که هیچکدام ، غم و غصه کووکجا ، یعنی جستجو را ندارند .. همه خود را « دارنده حقیقت » میدانند ، و طبعاً همه باهم درستیزند، و حقیقت مطلقى را که گمان میبرند دارند ، افسانه ای بیش نیست

جنگ هفتاد و دو ملت ، همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند

مولوی هم همین مطلب را به زبانی و گونه ای دیگر گفته است . او میگوید ، وقتی اولویت عشق در هر شریعتی و طریقتی و مکتبی ، شناخته و بسیج شد ، همه مذاهب ، طریقه های گوناگون عشق میشوند ، ولی وقتی طریقت و ملت و شریعت تو ، خدعه و ریا شد ، حتا عشق تو خدعه و ریا شد (البته عشقی که از جان نتر اویده باشد ، از دیدگاه مولوی ، خدعه و ریا هست) تو جزو خفتگان بشمار میآی . اینست که مولوی ، بسیج ساختن عشق را درجانهای انسان ها (بسیج ساختن فرهنگ یا اصالت انسان) ، علت آن میداند که انسانها ، حتا به ایمانهای خود ، منش عشق ومهر را بیخشند . و این اولویت دادن مهر وعشق بر هرگونه ایمانی ، پیامیست که فرهنگ ایران دارد و معنای فرهنگ است . فرهنگ ، عشقیست فراسوی هرگونه ایمانی ، و نام خود سیمرغ است که خدا یا اصل مهر بود . فرهنگ ، عشق است . آزادی ، جائیست که « ایمان به هردینی و پیامبری و به هر کتابی » نتواند ، گزندی به برتری ارزش عشق بزند .

ای عشق هزار نام خوش جام فرهنگ ده هزار فرهنگ

بی صورت و با هزار صورت صورت ده ترک و رومی و زنگ

باری ، دل و جان من ، مستست در آن معدن

هر روز چو نو عشقان ، فرهنگ نو آغازد

هر که در او نیست ازین عشق ، رنگ نزدخدانیست بجز چوب و سنگ

عشق بر آورد زهرسنگ ، آب عشق ، تراشید ز آئینه ، زنگ

کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح عشق بزد آتش در صلح و جنگ